

## سرزمین هیچکس

نویسنده : نیلوفر بیضایی

- کلیه ی حقوق این نمایشنامه برای نویسنده محفوظ است. ۱۹۹۸
- مشخصات کامل اجرایی این متن را می توانید در بخش "نمایشنامه های اجرا شده" بیابید.
- این متن در آگوست ۱۹۹۹ در "کتاب نمایش" شماره ۵ (کلن) چاپ شده است.

توضیح:

- آغاز نمایش (... دورتر از آنچه باید ... تا بادبانهایم را می فرمایم ...) و پایان نمایش ( بسیاری بس زود می میرند... تا ... آنگاه چه بسا زندگی کردن می آموخت و عشق ورزیدن و خندیدن ... ) از کتاب "چنین گفت زرتشت" ( فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری) است .

- شعر " از این مرتع آهوانه بگریز ..." از نادر ابراهیمی است .

صحنه: پرده ای سیاه در پشت صحنه آویزان است. بر روی پرده تعداد زیادی ستاره ی نقره ای. در جلوی این پرده، یک پرده ی سفید. دو قفس یک بعدی در دو سوی صحنه، یکی به رنگ سیاه و دیگری زرد رنگ. در هر قفس، سه شمع روشن است. یک نقاب در پایین قفس سیاه. سه صندلی سفید در وسط صحنه. یک سه تار بر روی آنها قرار دارد. در قسمت راست صحنه یک توپ پارچه قرمز (۲۰ متر) قرار دارد. یک ظرف آب، وسایل گریم، دو سنج و دو تلویزیون در جلوی صحنه. زنی پشت به تماشاگران ایستاده است. دستها و دامنش با چسب به پرده ی سفید آویخته شده است. در طول ادای جملات دستانش را آزاد می کند و به سوی تماشاگران می چرخد. صورتش کاملاً سفید است. چشمانش کاملاً سیاه و لبانش سرخ. با گامهای بسیار آرام به سوی تماشاگران می آید.

دورتر از آنچه باید پرواز کردم: هراسی مرا فرا گرفت.  
و چون پیرامونم را نگریم، تنها زمان همزمانم بود.  
آنگاه با شتابی فزاینده، به واپس، به سوی خانه پرواز کردم، آنگاه بسوی شما آمدم،  
برای نخستین بار بهر دیدن شما با خود چشمی آوردم و خواسته های خوب: براستی با دل مشتاق آمدم.  
شما با پنجاه لکه رنگ، مالیده بر سیما و ساق و ساعد آنجا در برابر حیرتم نشسته بودید  
و پنجاه آینه پیرامونتان، بازگردان و ستایشگر رنگ بازی شما...  
براستی شما بهتر از صورت خویش کجا می توانستید صورتکی بر چهره زنید،  
شما مردم کنونی! چه کس می توانست شما را بشناسد  
شما نشانه های گذشته را بر سراپای خویش نگاشته اید  
و بر آن نشانه ها، نشانه هایی تازه نقش کرده اید و اینگونه خود را از نشانه شناسان نهان داشته اید!  
و اگر کسی گرده آزما باشد، کجا باور خواهد داشت که شما را گرده ای هست! گویی شما را از پاره کاغذ ساخته اند و به رنگها پرداخته!

همه ی زمانه ها و مردمان از درون پرده های شما با رنگهای گوناگون برون می نگرند.  
همه ی سنتها و باورها با رنگهای گوناگون از درون حرکات شما زبان به سخن می گشایند.  
هر که شما را از چادرها و روپوشها و رنگها و حرکاتتان عریان کند، چیزی باز می گذارد بسنده برای رماندن پرندگان،  
براستی من خود آن پرنده ی رمیده ام که یکبار شما را عریان و بی رنگ دید.  
.. و من از شما گریختم.

آری تلخکامیم از اینست که شما را نه عریان تاب می توانم آورد و نه پوشیده.  
شما چگونه می توانید ایمان داشته باشید، شما مردم رنگ رنگ. شما که خود نقش و نگاری  
هستید از هر چه تاکنون بدان ایمان داشته اید.  
شما سترونی: هم از اینروست که بی ایمانید.  
شما دروازه های نیم بازی هستید که بر آستانه شان گورکنان به انتظارند. و اینست واقعیت شما: "همه چیز سزاوار آنست که نابود شود".

آه با اشتیاق خویش اکنون به کجا باید بر شوم؟  
از فراز همه ی کوهها سرزمینهای پدری و مادری را می جویم.  
اما هیچ جا وطنی نیافته ام.

در همه ی شهرها بی سر و سامانم و از همه ی دروازه ها گذرنده  
مردم کنونی ، همانانی که دلم تا چندی پیش مرا بسوی ایشان می کشاند ، با من بیگانه اند و  
نزد من خنده آور .

و من از سرزمینهای پدری و مادری رانده شده ام .  
از اینرو ، اکنون تنها سرزمین فرزندانم را دوست می دارم ، آن سرزمین نایافته ای را که در دورترین دریا جای دارد: بادبانهایم را  
می فرمایم تا که آن را بجویند و بجویند و بجویند ...  
صورتش را در آب می شوید و دوباره آرایش می کند .

...به سرزمین من خوش آمدی ، دوست من ، دوست ندیده ی من ! نامش هیچستان است . این سرزمین ، وطن سوم من است و  
صادق ترین و وفادارترین نیز . سرزمین اول زادگاهم بود . سرزمین "زنده باد و مرده باد . این باد و آن مباد ! " . هیچکس از من  
نپرسید که می خواهم بدنیا بیایم یا نه . هیچکس . هیچکس از من نپرسید . هیچکس از هیچکس هیچ چیز نپرسید . زادگاهم ، این  
مده آی فرزندانکش ، مرا از خود راند و قلبم را تکه تکه کرد ... و من و پاره های این قلب ، رانده شدگان این فرزندانکش - مادر با  
کفشهای پولادین و دلی از شیشه سر در راهی بی انتها گذاردیم ، با نگاهی به پشت سر ...  
(فریاد می زند)

-به پشت سرت نگاه نکن ، زمین می خوری ...  
-ولی من یک چیزی را در گذشته جا گذاشته ام ، دوست من ...  
-گذشته را فراموش کن ، آینده پشت در ایستاده ! ...  
در زادگاهم بر آن شدند که چون اجساد زندگی کنند  
حتی مردگان خود را نیز سیاه پوشانند  
از سخنانشان هنوز بوی ناخوش دخمه ها را می بویم ....  
... فراموش کن ، فراموش کن ، آینده پیش روست .

سرانجام روزی همه خودکشی خواهند کرد . همه . قربانیان خود را خواهند کشت ، چون دلیلی برای ادامه نمی یابند. برای آنها ادامه  
یعنی تداوم رنج ...  
سه تار می نوازد .

...و مجرمین ... مجرمین خودکشی خواهند کرد ... دیگر هیچ قربانی باقی نمانده ...فرزندان قربانیان ، مجرمین فردا ، فرزندان  
مجرمین ، قربانیان آنها ...  
و شاید ... شاید قربانیان مظلومیت را در فرزندانیشان تکتیر کرده باشند و مجرمین ، حس غریب قتل را ولذت چشیدن مزه ی شور  
خون سرخ جاری بر زمین گرم را .  
بسیاری مرگ را و زندگی دوباره را تنها یکبار تجربه می کنند . آنگاه که کودکی آهسته ، آهسته ، پیش چشمانشان تکه تکه می  
شود ، آب می شود ، سراب می شود .  
...و بسیاری بارها می میرند ، سالها ، تمام عمر . و هر بار مردن ، ادای عشقی ست به زندگی ، آنگونه که شایسته ی بودن است .  
من بارها مرده ام ، بارها ... دوست من ، دوست ندیده ی من .  
نقاب را به چهره می زند .

زادگاهم ، سرزمین ترس بود خون

سرزمین ترس و خون و یک خدای کاغذین...

"جوجه سوسول ، به خدا توهین می کنی ؟ قحبه خانم ، حرف زیادی می زنی ؟ همچنین بزخم که صدای سگ بدی .... اشهد و ان لا اله الا له ...

خون می باشد. فریاد می زند و دور خود می چرخد. پارچه ی سفید را بر می کند. بر زمین می افتد. آرام آرام بلند می شود.

مادرم چشمانی سیاه و مهربان داشت . خطوط طلایی چشمانش تا دوردست ترین و دست نیافتنی ترین اعماق می درخشید . نمی دانم زیبا بود یا نه . برای من اما ، او زیبا ترین بود. مادرم خمیده پشت یود و کم سخن . از همه می ترسید . در آن چشمان مهربان برق وحشت همیشه بود . تاریخ را تنها از روی تولد نزدیکانش می دانست :

خاله ات روز سقوط مصدق بدنیا آمد

خواهرت روز سقوط شاه

تولد تو روز دادگاه ... اسمش چی بود ، اونکه تو تلویزیون گفت : " من از خلقم دفاع می کنم ؟ " . نه ، یعنی از من هم دفاع می کنه ؟ بهش بگو بیاد از من دفاع کنه . بگو حقم را از این پدرت بگیره . من هم یک روز جوان بودم . من هم یک روز زیبا بودم . پوسیدم نه ،

پوسیدم . نفسم سنگین شده ، نه . من را حیس کرد . انتقام دنیا را از من گرفت . بگو اگه راست می گه بیاد جلوش را بگیره . قلبم درد می کنه ، نه . انگار یک فیل از روش رد شده .

... بگو بیاد کمکم کنه

و من فقط گفتم : " مادر اون اسمش گلبرخی بود و سالهاست که مرده ..."

می خواستم بگم ، مادر ، هرکس فقط خودش می تواند حق خودش را بگیرد . می خواستم بگم : من کمکتون می کنم . ولی نگفتم . می دانستم بی فایده است . می دانستم .

.....

سه تار می نوازد .

مادر همیشه ساکن بود . مادر از همه چیز می ترسید . مادر در خواب راه می رفت ، در خواب غذا می خورد . در خواب غذا می پخت . مادر از کتک می ترسید . از اسلحه می ترسید . از خون می ترسید . مادرم از مرگ فرزندان می ترسید . مادرم مثل سرزمینم مرا از خود راند . نه از سر بی مهری ، نه از سر بی مهری ...

"نه ، همین روزها تولد خواهرت است"

"از کجا می دانی ، مادر ؟"

"آفتاب به من گفت ."

...

رنج ، ناقوس می زند

نوازش ، یک در است

پرنده ، عین مجازت

و چمدانی که برآستی چمدان نیست

و همواره در راه بودن در این بی انتهای بی مقصد

گوش کن ، چه سکوتی  
گوش کن ، چگونه سکوت کرده اند .  
سوگند خاموشی  
صدای خشم درون را نمی توان نشنید  
نمی توان به فراموشی سپرد...  
.....

همه ی زنان مسن را دوست می دارم . دوست دارم ساعتها به داستانهایشان گوش کنم .  
قصه مرا بیاد مادرم می اندازد  
کز کرده در صندلی چوبین شکسته  
مادرم ، داستانگوی رویاهای شیرین  
قصه هایی با پایان خوش  
همه خوشبخت می شوند  
همه پیروزند

مانند مرده ای بر روی صندلیها دراز می کشد .

انسان بی رویا ، پیش از مرگ مرده  
دو قطره خون در چشمانم  
انسان بدون رویا ، پیش از مرگ مرده  
دو قطره خون در چشمانم  
و یک لخته خون را کد بویناک ، در قلبم  
مادر نترس . مادر چیزی بگو . مادر ن خواب ،  
مادر ، بیا این دستمال ، چشمانت را پاک کن ...  
.....

بلند می شود .  
یکی بود ، یکی نبود  
زیر گنبد کبود  
غیر از خدا هیچکس نبود  
یک دختر بود به اسم شمل قرمزی  
این دختر یک مادر داشت و یک مادر بزرگ پیر...  
بلند بلند می خندد . ناگهان با اضطراب به سوی تماشاگران می آید .  
ساعت چنده ؟  
ساعت چنده ؟  
...

وقت رفتن فرا رسیده

می خواهم بروم

چقدر امشب طولانی ست

شاید این آخرین شب باشد

من در سایه ی خودم زندگی می کنم

سایه ای از خودم .

پارچه ی سفید را بر دوش می اندازد و به طرف جلوی صحنه می آید . آرد بر سر می ریزد. آب به صورت می پاشد .

دوست من

آیا هرگز زمان را گم کرده ای؟

آیا هرگز دیده ای که زمان از دستت برود و تو هر چه بگردد نیابی اش ؟

شبی ، ساعتی ، ماهی ، یا شاید ، سالی یا اینکه سالها

و تو نه جوانی ات را حس کرده باشی و نه پیری ات را

و اگر کسی از تو پرسد چند سال داری ، بگویی : ۶۶۶ سال ؟

عدد ۶ مرا بیاد مرگ می اندازد

عدد ۶ مرا بیاد مرگ خودم و دیگران می اندازد

و من سالهاست به هر کجا که می روم ، همه چیز مرا بیاد عدد ۶ می اندازد .

نگو که دیوانه شده ام ، نگو

در عشق همواره چیزی از جنون هست . اما در جنون نیز همواره چیزی از خرد هست

می خواهم آزاد باشم

آزادی را اگر در زندگی بدست نتوانم آورد

مرگ را می گزینم

مرگ خود خواسته

می خواهم آزاد باشم و از هیچ چیز و از هیچ کس نهراسم

آنچه من می خواهم یا زیستن است به میل خویش ، یا نزیستن .

فقط همین .

سنبها را بر می دارد و به هم می کوبد .

...

خفه شین ، لگوری ها ؟ شما را چه به آزادی ؟ آزاد باشید که چی ؟ ... که لنگهاتون را برای همه باز کنید ؟ که تر بزیند به خاطره ی

امام و شهید ؟ اینجا آزادید که به جون امام زمان دعا کنید ... آزادید که برای انقلاب سریاز برآیید . ببند دهن تو ، حرف زیادی هم

نزن . و گر نه خودم جرت می دم .

بشقابها را بر زمین می اندازد .

از این مرتع آهوانه بگریز  
که آغل خوکان است آنچه فردوسش می نمایند  
دل به چه خوش داشته ای ؟  
که مرکب رهوارت در زیر است و کلاه آفتابگیرت بر سر ؟  
مگر ندانستی  
که بی مرکب و کلاهت به آن تیره ی جاودان خواهند سپرد ؟  
اگر طاعی نیستی ، ساقی نیز نباش  
اگر قفس نمی شکنی ، عبت آوازخوان چنین باغی نیز نباش  
سر به بهانه ای در این گنداب فرو مکن  
و به تعفن این مرداب خو مکن  
دراعه ی زهد مزورانه از دوش انداز  
خویشن به جوش انداز  
از این مرتع آهوانه بگریز  
که آنچه فردوسش می نمایند ، آغل خوکان است  
نه منزلگاه نیکان ...

...

دورتر

از آنچه باید پرواز می کردم : هراسی مرا فراگرفت  
و چون پیرامونم را نگرستم ، تنها زمان همزمانم بود  
از فراز همه ی کوهها سرزمین پدری و مادری را می جویم  
اما هیچ جا وطنی نیافته ام  
در همه ی شهرها بی سرو سامانم و از همه ی دروازه ها گذرنده  
مردم کنونی ، همانانی که دلم تا چندی پیش مرا به سوی ایشان می کشاند ، با من بیگانه اند و نزد من خنده آور  
و من از سرزمینهای پدری و مادری رانده شده ام ...

.....

تغییر نور . پرده ای پر از ستاره .

آغاز فرار یا سفر ناخواسته یه سرزمین دوم ، به تبعیدگاه برنگزیده ام ، سرآغازی نو .  
فرار از سرزمین "زنده باد و مرده باد"  
فرار از سرزمین "این باد و آن مباد"  
...از جایی که دیگر نمی توان در آن عاشق بود باید کناره گرفت و گذشت  
و من اینچنین کردم ...

در تبعیدگاه بوی آزادی می آمد  
و من حس می کردم که زنده ام

اینجا از توهین و تحقیر خبری نیست

آغاز سرزندگی

اینهمه رنگ ، اینهمه زندگی ...

مادر ، کاش اینجا بودی ، کنار من

اینجا همه زنده اند

اگر اینجا می بودی

از خواب بیدار می شدی

من آزادم ، اینک من شادم .

صحنه را مرتب می کند .

...دوست من ، اینجا حالم خیلی بهتر شده . درس می خوانم . کار می کنم . یک زبان یاد گرفته ام و دیگر مجبور نیستم به زبان ایما و اشاره حرف بزنم . البته چند تجربه و شکست عشقی را هم پشت سر گذاشته ام . در رابطه هایم به محض اینکه حس می کردم ، معشوقم دارد کم کم نقش پدرم را بعهده می گیره ، که تازه خود پدرم تمام عمر نقش رضا شاه را بازی می کرده ( راستی از پدرم هرگز چیزی برایت نگفته بودم ، دلیلش این بود که در واقعیت هیچ خاطره ی مشخصی از او در ذهنم نمانده است . نمیدانم مجموعه ی جملاتی

که در تمام آن سالها با او حرف زده ام به ده عدد می رسد یا نه) . خلاصه بمحض اینکه متوجه می شدم که معشوقم می خواهد یک نقش دست دهم را که به اشکال مختلف در زندگی ام دیده ام بازی کند ، رابطه را قطع کرده ام . البته اذیت هم شده ام ، ولی دوست من باور کن دیگر هرگز حاضر نخواهم شد که این آزادی بدست آمده را براحتی از دست بدهم . از هیچکدام از تجربه هایم پشیمان نیستم . مهم این است که حس می کنم زنده ام و مهمتر اینکه بعنوان انسان حق دارم . قانونی وجود دارد که می توانم به آن متوسل شوم . مدتهاست که دیگر به خودکشی فکر نکرده ام . با این همه هنوز کابوس می بینم ، کابوس جنگ و خون و ترس . ولی حالم خیلی بهتر شده .

راستی ، فکر نکنی که اینجا بهشت موعوده . اینجا فقط ما غریبه ها را تحمل می کنند . تا کی ، کس نمی داند . و بعد هم ، تنهایی خیلی آزارم می دهد . ریتم زندگی در اینجا خیلی سریع است . بعضی وقتها از بس باید بدوم ، سرگیجه می گیرم . ولی خوبیش در این است که وقت فکر کردن هم ندارم و کم کم شاید بتوانم گذشته را فراموش کنم . چند تا دوست هم پیدا کرده ام که کمابیش گذشته ای مشابه به من دارند . البته حس می کنم زیاد دوست ندارند در مورد گذشته حرف بزنند . حتی فکر می کنم اگر از گذشته فرار می کنند . زندگینامه هایشان را تغییر داده اند . بیشترشان اصرار عجیبی دارند که ثابت کنند صرفا برای درس خواندن به اینجا آمده اند و از خانواده های ثروتمند می آیند و از این حرفها . خب به هر حال این هم نوعی فرار است . مثل اینکه سرنوشت ما این است که مدام از چیزی فرار کنیم . راستی یک چیزی یادم رفت . تلویزیون .

*تصاویر تلویزیونها از زندگی شخصی زن و وقایع اجتماعی .*

تلویزیون در زندگی اینجا خیلی مهمه . کمک می کند که کمتر فکر کنی و کمتر احساس تنهایی کنی . یک بار موقع تلویزیون دیدن ، اتفاق عجیبی برام افتاد . یکدفعه تصویر قطع شد و تصاویر شکسته شکسته ای از زندگی ام را بر روی تلویزیون دیدم . به دوستم زنگ زدم و ازش خواش کردم تلویزیونش را روشن کند و به من بگوید که چه تصویری می بیند . در تلویزیون او تصویر من نبود . سریع خاموشش کردم . خب اینهم یکجور فرار است . تا کی ، نمی دانم . دوستم گفت گمان می کند من دیوانه شده ام . بهش گفتم : در عشق همواره چیزی از جنون هست . اما در جنون نیز همواره چیزی از خرد هست . دوستم بهم پیشنهاد کرد حتما به یک روانشناس مراجعه کنم . گفت اینجا اکثر مردم پیش روانشناس می روند و این چیز عجیبی نیست . فکر کنم حق داشت .



شاید به یک روانشناس مراجعه کنم . میدانی ، چند هفته است که حس می کنم همه مراقب من هستند . شیها که از پنجره به بیرون نگاه می کنم ، سایه های مشکوکی را می بینم . دیشب می خواستم پنجره را باز کنم ، بپریم پایین و فریاد بزنم : از جون من چه می خواهید . دست از سرم بردارید . من اینجام . من هستم . من وجود دارم ... " ولی سریع منصرف شدم .

...

صداهای زنان پخش می شود که از تجربه ی خود از زندگی در تبعید می گویند . بسوی پارچه می رود و آن را با پا در مسیری به شعاع یک دایره به جلو هل می دهد . بر زمین می افتد و در پارچه غلت می خورد . پارچه چون پیراهنی به دور او می پیچد . با حرکت پارچه را از خود باز می کند . پارچه را سریع جمع می کند و به قسمت تماشاگران پرتاب می کند .  
...انگار همین دیشب بود ، انگار همین دیشب بود . آنهمه فرشته در آسمان . همه آواز می خواندند .

آواز می خواند

...بالای سرم ، میلیونها ستاره

ستارگان از فراز آسمان بر سرم ریختند

و من می درخشیدم

هنگام بازگشت

راه را گم کردم

از راهها می ترسیدم

و چند جفت چشم که همواره مرا می پاییدند

این یک تله بود ، یک تله ی بیرحمانه .

ناگهان زنی را دیدم بر زمین افتاده

چهره اش به من می مانست ، چنان همزادی

روی برف دیگر ستاره ای نبود

و من سردم شده بود . .

یعضی از ما در خواب مرتب در یک دایره حرکت می کنند و برخی مرتب به زمین می افتند

پس اگر زنی را دیدی که بر زمین افتاده ، زیر بازویش را بگیر ...

و ما

نمی دانیم از کجا آمده ایم

و ما

نمی دانیم که هستیم

و ما حتی نمی دانیم کجا هستیم

دیگر هیچکس یخاطر نمی آورد از کجا آمده

و دیگر هیچکس نمی داند که بوده

یا اینکه کیست

...

ساعت چند ه ؟

بیخشد ممکن است به من بگوید ، ساعت چند ه ؟

زمان چه سریع می گذرد . وقتی تعداد حوادث زندگی ات آنقدر زیاد باشد که وقت فکر کردن به آنها را نداشته باشی ، شاید مرا بفهمی ، دوست من . دوست ندیده ی من .

من تلاش کرده ام که به یک یک این حوادث فکر کنم . من سعی کرده ام آنها را با تاریخ و جزئیات بروی کاغذ بیاورم . اینجاست ، بین ، این کاغذها را می بینی ؟ می دانم که اکثرشان سفیدند . می دانم که بالای هر صفحه فقط یک تاریخ نوشته شده است . هر کاغذ ،

یادگار یک مرگ است . مرگ دیگران ، و من ... و من بارها مرده ام ، بارها ... همه ی این مرگها در ذهنم ثبت شده است ولی نمی توانم درباره شان بنویسم . نمی توانم . در سرم پر از صداست . صدای ضجه ، صدای ناله ، صدای فریاد . دلم می خواست می توانستم سرم را با چاقویی بشکافم و این صداها را از درونش بیرون بکشم . من شده ام حافظه ی تو ... و تو .... و تو .

فریاد می کشد .

### من نمی خواهم حافظه ی کسی باشم

اگر بتوانی از اینجا بروی

بدون اینکه به پشت سرت نگاه کنی ، دستانت را به گرمی خواهم فشرد . نمی توانم دوست من ، نمی توانم ...

تغییر نور .

امروز دوستانم را به خانه ام دعوت کرده بودم . در آغاز همه مان شاد بودیم . خیلی به هم نزدیک شده بودیم . بعد قرار شد هر کس از هر چه دوست دارد ، بگوید یا بخشی از زندگیش را تعریف کند . از این لحظه بود که کم کم شکافی عمیق میان ما ایجاد شد . همه دروغ می گفتند . زندگینامه های خیالی . همه فراموش کرده بودند ، یا اینکه سعی می کردند فراموش کنند . با خودم گفتم ، مگر می شود ، چطور ممکن است ؟ و بعد سعی کردم با آنها همراهی کنم . بهر حال آنها در خانه ی من مهمان بودند . به خودم گفتم ، شاید حق داشته باشند . مگر قرار است همه مثل تو در مرز دیوانگی باشند . اینها می خواهند زندگی کنند و اگر ادامه ی زندگی از طریق فراموش کردن ممکن باشد ، چرا فراموش نکنند . من فقط گوش می دادم . احساس می کردم نیاز به تعریف کردن در همه وجود دارد . ولی انگار همه بگونه ای مواظب حرف زدیشان بودند . مثل اینکه هر کس از بغل دستی اش می ترسید .

ناگهان یکی گفت : گذشته ها گذشته . شرایط تغییر کرده . دیگر کسی را نمی کشند . شنیده ام آزادی بیشتر شده .

نعره می زند و صندلیها را با چوب وسط پارچه بر زمین می اندازد .

اگر نمی کشند بخاطر این است که دیگر کسی باقی نمانده است . همه را کشته اند . همه را . یک نسل را . یک نسل نفرین شده . یک نسل از بین رفته . و آنچه باقی مانده ، مشتی بیمار روانی است . من می دانم که جنون گرفته ام . ولی شماها چه ؟ فکر می کنید ، چون خانه می خرید و به تعطیلات می روید ، سالمید ؟ برای من شما همه مرده های متحرکید ... شما از هم متفرید و به هم مظنون . شما زنده نیستید ، چون عشق در شما مرده ، و رویا . تمام مدت به یکدیگر لبخند می زنید و در پس خنده ، نفرتتان را می پوشانید . این یعنی زنده بودن ؟

چوب را بر زمین می اندازد .

...و من ناگهان بیاد آن سه نفر افتادم . همه می گفتند آنها تمام افراد خانواده شان را از

دست داده اند. و آن سه نفر، یک زن، یک مرد و یک کودک از آن هنگام از شهر به شهر به جستجوی مردگان خود در سفرند. آن سه مانند بازیگران دوره گرد یک نمایش کمدهای بلند بلند می خندیدند. آن زن، آن مرد و آن دختر کوچک... با آن چهره های خالی از غم که تنها از آن دیوانگانی ست غافل گشته از دنیا. آنان شاید یک دنیای زیباتر را در درونشان و شاید در پیش چشمشان کشف کرده بودند. آنان تنها با انسانهای خیالی دنیای خیالی خود سخن می گفتند. موهای بلند زن غبار را از زمین پاک می نمود. او و آن دخترک و آن مرد همچنان بسوی دنیای خیالی خود پیش می رفتند. همه گفتند: آنان دیوانگانند... ولی هیچکس به آنها نخندید. کودکان به آنان سنگ پرتاب نکردند و نگاههایشان سرشار از احترام بود. چشمان کودکان آن سه را با شگفتی و ژرف دنبال می کرد و آن سه در خانه ای ناپدید شدند. هیچکس نمی دانست آنان از کجا آمده اند و هیچکس نمی دانست آنان به کجا می روند. کودکان هرگز از هیچ بزرگسالی چیزی در مورد این سه غریبه نپرسیدند، چرا که پاسخ بی اعتنای آنها را بر نمی تافتند... و آن سه رفته رفته به یادی ابدی از یک رویا پیوستند.

صورت خود را سفید می کند. لبانش را سرخ و چشمانش را سیاه.

آنشب بسوی پنجره رفتم و یک دسته پرندۀ سپید دیدم که بر فراز آسمان پرواز می کنند. میان آنها یک پرندۀ سیاه بود و من که در زیر پایم سایه های مشکوک در رفت و آمد بودند، ناگهان شوق پرواز بسوی پرندگان را تا ریشه حس کردم. ای تنهایی! ای خانۀ من، تنهایی! آوایت چه خوش و نوازشگر با من سخن می گوید! ما از یکدیگر پرسش نمی کنیم، ما با یکدیگر شکوه نمی کنیم. ما با یکدیگر گشاده از میان درهای گشاده می گذریم. زیرا نزد تو همه گشادگی است و روشنی. اینجا ساعتها نیز نرم گام می گذرند. زیرا در تاریکی زمان بر انسان گرانتر از آن می گذرد تا در روشنی... و بدین گونه بود که من رو بسوی سرزمین سوم گرداندم، وطن سوم، هیچستان. و این سرزمین، راستین ترین و وفادارترین خانۀ من است.

چاقویی بدست می گیرد

بسیاری بس دیر می میرند و اندکی بس زود. اما "بهنگام بمیر" آموختاری ست که هنوز طنینی نا آشنا دارد. آنکه به هنگام نمی زید، چگونه بهنگام تواند مرد؟ من مرگ خودخواسته را می گزینم، چرا که از آنرو به سوی من می آید که من آن را خواسته ام. شوق مرگ بر عشق به زندگی پیشی گرفته است. شاید زمانی کسی بگوید، ایکاش در بیابان می زیست و دور از نیکان و دادگران آنگاه چه یسا زندگی کردن می آموخت و عشق ورزیدن و خندیدن. و شاید هم هیچکس هیچ چیز نگوید. تو اما جای خالی مرا پر کن، دوست من.

سرزمین من به تو سلام می کند. و من اینک باز می گردم.

دور تر از آنچه باید پرواز کردم: هراسی مرا فرا گرفت

و چون پیرامونم را نگرستم زمان همزمانم بود.

آنگاه با شتابی فزاینده، به واپس، به سوی خانه پرواز کردم.

چاقو را بالا می برد و بدور خود می چرخد (تصویری از یک پرواز). صحنه تاریک می شود. تصاویر تلویزیونها. اینبار روی دور سریع و از پایان به آغاز.